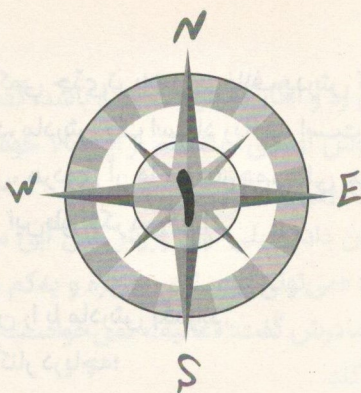


# جزیرہی دکترا لیبیریس



کریس گرابنستاین  
نگار عباس پور



پدر «بیلی گیلفویل»<sup>۱</sup> دنده را عوض کرد و ماشین یک‌دفعه از جا کنده شد. در میان سروصدای موتور ماشین و وزش شدید باد، فریاد زد: «سفت بشین بچه‌جون! مگه اون تابلوی جاده‌ی پیچ‌درپیچ رو نمی‌بینی؟!»  
ماشین روباز، مثل جت جاده‌ی پیچ‌درپیچ زمین‌های بیلاقی را بالا می‌رفت و بیلی پیش خودش فکر می‌کرد که انگار سوار کلهکشان پیمای «مارمولک فضایی» در کتاب تصویری موردعلاقه‌اش شده است.  
فریاد کشید: «یوهووووو!»

سقف ماشین باز بود. باد میان موهای بیلی می‌پیچید و مثل شلاق به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبیدشان. سنگ‌ریزه‌ها با شدت از زیر چرخ‌های ماشین به اطراف پرتاب می‌شدند و پشه‌ها، چلپ‌وچولوپ، پخش می‌شدند روی شیشه‌ی جلوی ماشین.

فوق‌العاده بود!

پدر بیلی هم فوق‌العاده بود؛ یعنی فوق‌العاده که نه، درواقع پدرش یک‌جورهایی باحال بود!

۱. Billy Gillfoyle